



نثر چھٹا

سُلوک  
محمود دولت آبادی

□ مردی را می‌بیند که در سایه می‌رود. به درستی نمی‌تواند او را تشخیص بدهد. بنابراین نمی‌تواند بداند یا بفهمد او چگونه آدمی است. فقط احساس می‌کند، یا درست‌تر این‌که گفته شود یک حس گنگ و ناشناخته به او می‌گوید آن مرد باید برایش آشنا باشد. اما هرچه به ذهن فشار می‌آورد، نمی‌تواند تصویر روشنی از او برای خود بسازد، یا حتی چیزهایی از او در خاطرش بازسازی کند. پس چرا احساس می‌کند که باید او را بشناسد، که او را می‌شناسد، که می‌شناخته‌است؟ و چرا ذهنش دمی از چالش باز نمی‌ماند؟ و این کنجکاوی... قدم تند می‌کند بلکه بتواند نزدیک‌تر بشود مگر او را بجا بیاورد، اما آن مرد بی‌آن‌که به خود زحمت بدهد، به نسبت آهنگ گام‌های او، قدم‌هایش تند می‌شود و لاجرم فاصله قیس با او در همان نواخت باقی می‌ماند. پس امیدی نمی‌تواند تصور کند برای همبر شدن با او، و این‌که احتمالاً بتواند با آن مرد همسخن بشود، که بتواند با دقت نگاهش کند و شاید در سلام و علیکی کوتاه صدایش را بشنود. نه، هیچ امیدی برایش وجود ندارد. سهل است که از همین